



نستربات

Bâž

باز که «باج» و «باز» و «واج» و «واژ» هم گفته می‌شود، در اوستا «وَج» و «وَج» و در سانسکریت «واج» و «واک» و در پهلوی «واج» و «واجک» می‌باشد. در لاتین «وکس» و در زبان‌های فرانسه و انگلیسی «ووا» و «ویس» گویند. «باز» به معنی کلمه و سخن و گفتار و گوشن است و از همین ماده است کلمات آواز و آوازه و آوا و گواژ و گواژه را که به معنی نگویش و سرزنش است، گرفته‌اند. کلیه ادعیه مختصر را که آهسته بر زبان می‌رانند، «باز» گویند؛ زمزمه که غالباً در کتب متقدمین راجع به ایرانیان قدیم و زرتشتیان ذکر شده عبارت است از همین «باز» که لب فرو بسته آرام می‌خوانند. کلیه دعاهای مختصر را که زردشتیان آهسته به زبان می‌رانند، «باز» گویند و آن با زمزمه یکی است.

فهرست

- آزادی دیو در بند ■ مجید دهقان نصیری (اثر برگزیده)..... ۱۳
- آخرین نامه‌ی فلیپ ■ مجید دهقان نصیری ۴۵
- این نامه را هرگز نخوان ■ میلاد ماهیار ۶۷
- خسرویه ■ امین اطمینان ۷۹
- ده ■ عماد رضایی نیک ۹۵
- غوطه‌ور در فرمالین ■ عباس باباعلی ۱۰۳
- ویلن طلایی ■ محمد اسعدی ۱۱۷
- یکی از ما دو نفر ■ سوگند دهکردنژاد ۱۳۳

آزادی دیو در بند

مجید دهقان نصیری (اثر برگزیده)

نور چراغ گردان ماشین پلیس شاید تنها رنگی بود که در میدان تجریش به چشم می‌خورد. کل میدان در آن عصر وحشتناک، در غباری تیره فرو رفته بود. در نور چراغ‌های گردان، اشباحی خاکستری اطراف ماشین جمع شده بودند. ستوان از ماشین گشت پیاده شد و به مردمی که تجمع کرده بودند نگاه کرد.

چهره‌ها همه وحشت‌زده بود. بیست‌وهشت روز می‌شد که آن زلزله‌ی وحشتناک بیش از یک میلیون نفر را در چند ثانیه کشته بود، اما هنوز کسی روی آرامش ندیده بود. نیروهای نظامی و امدادی در خیابان‌ها مستقر بودند. به دلیل آلودگی شدید و شرایط بهداشتی وحشتناک، در پایان هفته‌ی دوم دستور تخلیه‌ی شهر صادر شد. هیئت دولت در اولین جلسه‌ی اضطراری خود، که یک روز بعد از زلزله در فرودگاه امام خمینی برگزار شد، انتقال موقت پایتخت به اصفهان را فقط با حضور پانزده وزیر و معاون وزیر تصویب کرد. سه نفر از وزرا در زلزله کشته شده بودند و یک نفر نیز مفقودالثر بود و بقیه به دلیل ضایعات وارده به خانواده‌های‌شان، نتوانسته بودند خودشان را با شرایط وفق دهند. دولت و سفارتخانه‌ها بلافاصله با استفاده از هواپیماهای نیروی هوایی به اصفهان منتقل شدند، اما انتقال ۱۰ میلیون انسان به این سادگی‌ها نبود.

مردم در مقابل دستور تخلیه‌ی شهر مقاومت می‌کردند. ثروت و دارایی‌هایی که سال‌ها برای‌شان زحمت کشیده بودند، خاطرات‌شان از نخستین لحظه‌ای که به‌یاد می‌آوردند تا آن زمان و خاطرات عزیزترین کسان‌شان که دیگر بین‌شان نبودند، همه و همه باعث می‌شد در شهر بمانند. آن‌ها چندان متوجه نبودند که خطر در ساختمان‌های نیمه‌خراب و دیوارهای در آستانه‌ی سقوط، چاه‌های فروریخته، فحطی آب آشامیدنی و غذای سالم یا حتی پس‌لرزه‌های کم و زیاد نبود. خطر حتی در گسترش عفونت و بیماری‌های واگیردار هم نبود که دیگر تعداد مرگ‌ومیر ناشی از آن آشکارا از منابع رسمی اعلام می‌شد. خطر اصلی هوا بود. گازهای سمی و بیش از آن، خاکستر آتشفشان بود که بیشترین آمار مرگ را از آن خود می‌کرد. غول خفته‌ی البرز از خواب چهل‌هزارساله‌ی خود بیدار شده بود و با انفجاری شدید منطقه‌ای به شعاع ۹۰ کیلومتر را زیر خاکستر برده بود و باعث زلزله‌ای به قدرت ۸٫۶ ریشتر شده بود. پرواز اکتشافی جسورانه‌ای با هلیکوپتر در نزدیکی قله‌ی دماوند ارتفاع جدید آن را تنها ۳۴۹۶ متر اعلام کرده بود؛ گرچه گدازه‌ها مجدداً در حال افزودن بر آن بودند. دوهزار متر سنگ به آسمان رفته بود و بزرگ‌ترین ویرانی تاریخی ایران را به‌بار آورده بود و به‌جز یک میلیون نفری که در همان دقائق اول به‌کشتن داده بود، هنوز هم کشته می‌گرفت. آمار اعلام‌نشده‌ای تعداد این کشتگان را حتی بیش از تلفات زلزله برآورد می‌کرد. مردم نمی‌فهمیدند که ذرات خاکستر کم‌کم در ریه‌های‌شان در حال رسوب کردن است و این خیلی زود ریه‌های‌شان را به بافتی سنگی تبدیل می‌کند و امکان نفس کشیدن را از آن‌ها می‌گیرد. حاضر نبودند شهر را ترک کنند، درحالی‌که داشتند به آرامی خفه می‌شدند.

پیشبینی می‌شد که اگر به‌سرعت اقدامات لازم انجام نگیرد، آمار کشته‌ها به بیش از پنج میلیون نفر خواهد رسید. نیروهای امدادی و نظامی از کشورهای دیگر سرازیر شده بودند. اکثرشان با هواپیما به فرودگاه امام می‌آمدند و از همان سمت جنوب، که بیشتر محلاتش پرجمعیت بود، وارد شهر می‌شدند و با جستجوی محله‌به‌محله و تخلیه‌ی اجباری امدادسانی را آغاز می‌کردند، نیروهایی که با ماسک‌های ضدگاز و لباس‌های سیاه از خاکستر و زبانی نامفهوم، برای مردم بیشتر شبیه هیولا بودند تا نیروهای نجات‌بخش.

اما هنوز باید زمان زیادی می‌گذشت تا پای این نیروها به شمال ثروتمند شهر برسد. اخطار جدی مسئولان شبانه‌روز از بلندگوها و رادیو پخش می‌شد و از شهروندان

می‌خواست با رساندن خودشان به نیروهای امداد خود و خانواده‌شان را نجات دهند؛ اما علی‌رغم همه‌ی هشدارها، مردم هنوز در خانه‌های‌شان مانده بودند تا از اموال‌شان در مقابل غارتگران محافظت کنند. نیروهای نظامی و امدادی اندکی که روزهای اول در این مناطق مستقر شده بودند، حالا پس از پایان عملیات نجات زنده‌ها از زیر آوار و پیش از رسیدن نیروهای تخلیه، فقط آذوقه‌رسانی و کمک‌رسانی پزشکی و بهداشتی را بر عهده می‌گرفتند. آن‌ها نمی‌توانستند بین مردمی که برای کمک می‌آمدند و آن‌هایی که برای غارت هجوم می‌آوردند تفاوتی قائل شوند. خانه‌های بزرگ و اعیانی بالای شهر که پر از اجناس قیمتی بودند بهترین جا برای غارتگران به‌شمار می‌رفتند. از طرفی، صاحبان این خانه‌ها در مقابل هجوم غارتگران، چه آن‌ها که دنبال اشیای قیمتی بودند و چه آن‌ها که تنها برای قطعه‌ای نان وارد می‌شدند، به‌شدت مقاومت می‌کردند و با تفنگ‌های شکاری، اسلحه‌های غیرقانونی، سلاح‌های سرد، چاقوی آشپزخانه و حتی با دست خالی در مقابل‌شان می‌ایستادند. به‌این‌ترتیب هر روز جنازه‌هایی با انواع زخم‌ها در گوشه‌وکنار شهر پیدا می‌شد که مشخص نبود از آن مهاجمان یا مدافعان. آمار جرم و جنایت سر به فلک می‌کشید.

در کنار این مدافعان و مهاجمان آزمند گروه دیگری نیز بودند، مبتلایان به انواع بیماری‌های عجیب‌وغریب روانی که وحشت مضاعفی در شهر می‌پراکندند. روز سوم، نیروهای پادگان کرمان که در دروازه‌دولت مستقر بودند با گروهی از شیطان‌پرستان روبه‌رو شدند که تصور می‌کردند وظیفه دارند همه را بکشند تا اینک که آخرالزمان رسیده، پیروزی شیطان تکمیل شود. آن‌ها که خود را نامیرا می‌دانستند، در مقابل دستور سروان و حتی تیرهای هوایی بی‌توجه باقی ماندند و به کشتن ادامه دادند تا در نهایت دستور آتش رسید و تا آخرین نفرشان کشته شدند.

درحالی‌که زمزمه‌ی این حرکت وحشیانه با سرعت برق در شهر می‌پیچید، در گوشه‌وکنار خیابان ولیعصر جنازه‌های دختران جوانی پیدا شد که به‌شدت به آن‌ها تجاوز شده بود. این بار چند روز طول کشید تا عامل آن که بیماری روانی بود دستگیر شود. بعد از آن، اطراف پارک شهر، شیخ خون‌آشامی پیدا شد که بچه‌های کوچک را گاز می‌گرفت و خون‌شان را می‌نوشید. بالاخره سگ‌های پلیس از درون ساختمانی مخروبه مرد روانی دیگری را بیرون کشیدند که فکر می‌کرد خون‌آشام است. مردم شب‌ها از هر سایه‌ای می‌ترسیدند و سربازان وحشت‌زده به کوچک‌ترین جنبنده‌ای

شلیک می کردند. وضع بر همین منوال می گذشت که خبر وحشتناک تری پخش شد. زن و مرد میانسالی که سالها در آرزوی بچه دار شدن بودند، شروع به جمع آوری خردسالان به جامانده از زلزله کردند. اول فقط کودکان بی سرپرست را دور خود جمع می کردند، اما کم کم شروع کردند به دزدیدن بچه ها و حتی به زور گرفتن آنها از دیگران. با این حال مسئله به همین جا ختم نشد. خیلی زود مسئله ی آذوقه پیش آمد که در شهر زلزله زده حکم کیمیا را داشت. روز سوم، زن مجبور شده بود بچه ی سه ساله ی مرده ای را بپزد و به بچه هایی که دور خودش جمع کرده بود بدهد. فشار این کار آن قدر شدید بود که او را کاملاً از حالت عادی خارج کرد؛ چنان که از آن به بعد هر روز یک بچه ی مرده را می پخت و اگر بچه ی مرده نداشت، یکی از کم سن و سال ها را می کشت و به خورد بقیه می داد تا اینکه بعد از بیست روز یک واحد نیروی ویژه ی ترکیه بیست و هفت نفر از آنها را در خانه ای مخروبه، در میان انبوه اسکلت بچه های خورده شده پیدا کرد. بعد از آن شایعه ی آدم خوارها و به خصوص بچه خوارها در سراسر شهر پیچید و به قدری همه را وحشت زده کرد که حتی در چند مورد افرادی که می خواستند به کودکان کمک کنند به شدت مورد تهاجم بقیه قرار گرفتند.

نیروی ویژه از افسران پلیس سراسر کشور تشکیل شد که وظیفه داشت هر چه سریع تر عوامل این گونه جرایم را، که بیشتر بیماران روانی حاد بودند، پیدا کند. ستوان سامان هم یکی از آنها بود و از آنجا که در کار با سگ ها تجربه داشت، بعد از پایان مأموریت نجات انسان ها و شروع روزهای غم و شب های ترس، وظیفه ی ردگیری این گونه جنایات در منطقه ی یک تهران سابق را به عهده ی او گذاشتند. یک هفته ای می شد که ستوان در جستجوی رد یکی از وحشتناک ترین جنایاتکاران روانی شهر بود، اما هنوز موفقیتی به دست نیاورده بود.

وقتی سامان از ماشین پیاده شد، سرهنگ ارتشی پیر و سیاه چهره ای همراه ستوانی جوان تر از دل جمعیت وحشت زده بیرون آمدند.

سامان سلام نظامی داد و گفت: «من را برای تحقیقات فرستاده اند، قربان. می توانم جنازه ها را ببینم؟»

و بعد سرش را بلند کرد و به چشمان سرهنگ نگریست. در چشمان سرهنگ نیز مثل بقیه وحشت دیده می شد؛ هر چند سعی می کرد آن را پنهان کند. اما ستوان دوم جوان تر کاملاً وحشت زده بود.

سرهنگ درحالی که با دست به پشت جمعیت اشاره می کرد گفت: «آنجا هستند. توی آن کوچه ی باریک».

و بعد، خودش جمعیت را شکافت و به همان طرف رفت. کوچه ی باریکی که سرهنگ به آن اشاره کرده بود فضای بسته ای بود میان دو ساختمان نیمه مخروبه با دیوارهایی که هر لحظه امکان داشت فرو بریزند و عقل حکم می کرد واردش نشوند، اما ستوان همان طور که به گروهبان همراهش می گفت سگ را بیاورد، دنبال سرهنگ راه افتاد. آن ها روی خاکستر آتشفشان پیش می رفتند و از میان جمعیت نظامی و غیرنظامی می گذشتند که یا آواره بودند یا از نیروهای امدادرسان.

سامان چند گام سریع برداشت تا خودش را به نزدیکی سرهنگ برساند و بعد پرسید: «کی آن ها را پیدا کرده؟»

سرهنگ با دست به چند خارجی که کنار دیوار بودند اشاره کرد و گفت: «یک گروه جنازه یاب سوئدی. آن بابایی که آن وسط نشسته پیدای شان کرده، اما هنوز شو که است. همه شو که ایم. آخر چه جانوری می تواند چنین کاری کند؟ من که از حرف های این سوئدی ها سر در نمی آورم، اما مثل اینکه عقیده دارند هیولایی به اسم هانیبال لکتر این کار را کرده. از من می پرسی، ما انسان ها نیاز به هیولا نداریم. توی وجود هر کدام مان هیولایی خوابیده.»

سامان از اینکه سرهنگ شخصیت منفی و معروف فیلم «سکوت بره ها» را هیولایی اساطیری فرض کرده بود در دل خندید. احتمالاً این نتیجه ی انگلیسی بد سرهنگ و سوئدی ها بود، اما حالا مطمئن بود که با همان جنایتکار وحشتناک طرف است.

درحالی که پایه پای سرهنگ جلو می رفت گفت: «لطفاً از نیروهای تان بخواهید مردم را متفرق کنند. نمی خواهم مدارک و شواهد از بین برود. باید بتوانیم رد این جنایتکار را دنبال کنیم.»

سرهنگ با دست اشاره ای به ستوان، که پشت سرش بود، کرد و گفت: «مردم آن قدر وحشت زده اند که جرأت نمی کنند به جنازه ها نزدیک شوند.»

پشت سرشان صدای ستوان بلند شد که از حاضران می خواست آنجا را ترک کنند و از طرفی به سربازها دستور می داد آن ها را متفرق کنند.

سرهنگ جلو جلو می رفت و سامان که او را تعقیب می کرد به ابر کوچک خاکستری چشم دوخت که از جای پوتین های سرهنگ بلند می شد. دلش می خواست ماسکش

را بزنند، اما می‌دانست که مواجهه با صحنه‌ی جنایت ممکن بود باز هم حالش را خراب کند. هنوز افتضاح بار اول را یادش نرفته بود که نوبت ماسککش بالا آورده بود. می‌توانست چند دقیقه‌ی دیگر هم در این فضای خاکستری تنفس کند. کوچه از خیابان‌های اطرافش تاریک‌تر بود. سامان می‌دانست که وقت زیادی ندارد. دو ساعت تا غروب آفتاب باقی بود و او باید تا آن موقع به نتیجه می‌رسید؛ وگرنه مجبور بود تعقیب را رها کند و به پایگاه‌شان برگردد. دستور اکید بود که همه قبل از غروب باید در پایگاه باشند. هنوز شب‌ها بیرون بودن خیلی خطرناک بود. در بعضی مناطق، مثل اینجا، نیروهای نظامی و آواره‌ها به هر جنبنده‌ای شلیک می‌کردند. تازه این فقط یکی از خطرهای محتمل بود.

پایگاه کوچک در گوشه‌ی جنوب غربی نمایشگاه بین‌المللی برپا شده بود. نمایشگاه دیگر یکی از مکان‌های اسکان موقت و جمع‌آوری مردم و پخش آذوقه و آب به‌شمار می‌رفت. سالن ۴۱ به بیمارستان صحرایی تبدیل شده بود و بسیاری از استادان و دانشجویان پزشکی دانشگاه شهید بهشتی، که دانشکده‌شان کاملاً ویران شده بود، آنجا در کنار نیروهای امداد مشغول کمک به آسیب‌دیده‌ها بودند. بقیه‌ی سالن‌های هنوز سرپا هم یا خوابگاه مردم شده بودند یا محل انبار آذوقه. شب و روز، بالگردهای نظامی و امدادی در پارکینگ جنوبی فرود می‌آمدند. آن‌ها با خود آذوقه و آب و مایحتاج می‌آوردند و مردم را خارج می‌کردند. سامان، همان روز اول، همراه سگس با یکی از همین بالگردها وارد شده بود و حالا آرزو می‌کرد که هرچه زودتر بتواند خارج شود. فرماندهش اجازه‌ی مرخصی داده بود، اما خودش نمی‌توانست این مردم را در میان غم و ترس‌شان تنها بگذارد. دست کم هنوز نمی‌توانست. آرزو داشت حداقل بتواند پرونده‌ی این قتل‌ها را حل کند. یک هفته بود که درگیر آن بود و هنوز جواب درست و حسابی برایش نداشت؛ باین‌حال جایی ته دلش احساس می‌کرد که بالاخره می‌تواند آن را حل کند.

اولین گزارش یازده روز قبل به‌دست‌شان رسیده بود؛ دو جنازه‌ی عجیب در دربند. جنایت‌ها به اندازه‌ی کافی عجیب بودند، اما وقتی فردای همان روز دو جنازه‌ی دیگر در ولنجک پیدا شد، عجیب‌تر هم شدند. دیگر مطمئن بودند که با یک جنایتکار سریالی طرف‌اند و دقیقاً روز بعد دو جنازه‌ی دیگر در تجربیش پیدا کردند. رد قتل‌ها را تا لویزان گرفتند، اما بعد قاتل تغییر مسیر داد و از همان مسیری که رفته بود برگشت و

حالا دوباره در تجریش بودند. جنایت‌ها همه دوگانه بودند؛ یعنی در هر روز دو جنایت. بعضی وقت‌ها هر دو مقتول در یک محل بودند و بعضی وقت‌ها با فاصله‌ی کمی از هم. چیزی که مشخص شده بود، این بود که جنایت‌ها معمولاً از ظهر تا قبل از غروب انجام می‌شد. قاتل از نور روز ترسی نداشت، اما همیشه طعمه‌هایش را در مکان‌های خلوت گرفتار می‌کرد؛ خانه‌های خرابه، کوچه‌های بن‌بست و حتی پارک یا باغ. طی این مدت، روزهایی بود که قتلی گزارش نشده بود، اما سامان مطمئن بود که در آن روزها هم قاتل طعمه‌هایش را پیدا کرده و آن‌ها هستند که هنوز جنازه‌ها را پیدا نکرده‌اند. نکته‌ی عجیب دیگر مقتولین بودند. همه‌ی آن‌ها مردان جوان و قوی‌هیکی بودند که به‌خوبی می‌توانستند از خودشان دفاع کنند؛ حتی چهارتای‌شان از نیروهای امدادرسان بودند؛ دو ارتشی جوان، یک پزشک و بالاخره یک پرستار آمریکائی. این آخری هم به‌خاطر سروصدای سیاسی‌اش فرمانده را مجبور کرد سامان را به‌طور اختصاصی مأمور این پرونده کند و از بقیه‌ی کارهای پلیسی و امدادی معافش کند. سامان فقط با حل این معما می‌توانست به اعتماد فرماندهش پاسخ دهد و در این روزهای تاریک گرهی از مشکلات سیاسی کشورش باز کند.

سرهنگ بالاخره بالای کپه‌ای آوار ایستاد و با دست به جلو اشاره کرد و گفت:

«آنجا هستند.»

سامان از تل آوار بالا رفت و بالاخره جنازه‌ها را دید. ده متر آن‌طرف‌تر، در انتهای کوچه و کنار هم، دو جوان تقریباً شبیه هم، تکیه‌داده به دیوار، برای ابد چشم‌هایشان را بسته بودند. آن‌ها از آن زلزله‌ی عظیم جان سالم به‌در برده بودند تا این‌طور دلخراش، دست در دست، جان ببازند. سرهنگ که گویی می‌ترسید جلوتر برود همان‌جا ایستاد، اما سامان جلو رفت و همان‌طور که می‌رفت آن‌ها را برانداز می‌کرد.

پوتین‌های کوه‌نوردی پوشیده بودند و پاچه‌های شلوار جین‌شان را در آن فرو کرده بودند. نظامی نبودند و علامتی هم از نیروهای امدادرسان همراه‌شان نداشتند، اما به‌نظر می‌رسید با چگونگی برخورد با شرایط آشنا بودند. پیراهن‌های بلند و ضخیمی پوشیده بودند و یک قمقمه‌ی آب نیز کنار هر کدام قرار داشت. دستمالی کتانی نیز به‌گردن داشتند که احتمالاً به‌جای ماسک از آن استفاده می‌کردند. صورت‌هایشان تا حدود زیادی شبیه هم بود. احتمالاً برادر بودند. یکی تقریباً بیست‌وپنج سال و دیگری احتمالاً بین هیجده تا بیست سال داشت. هر دو اندام ورزیده‌ای داشتند. می‌شد حدس زد که

ورزشکار حرفه‌ای بودند. سامان نمی‌دانست چه چیزی آن‌ها را در این شهر فلک‌زده نگه داشته. احتمالاً به دنبال آثاری از خانواده‌شان می‌گشتند. اما حالا جان‌شان را به‌طور فجیعی از دست داده بودند.

سامان می‌دانست که با نگاه کردن به کفش و لباس آن‌ها به جایی نمی‌رسد. بالاخره باید آن کار را می‌کرد؛ هرچند کار چندش‌آوری بود، حتی اگر هر روز مجبور باشی انجامش دهی. نگاهش را از چهره‌های معصوم آن‌ها بالاتر برد. ابروهای پرپشت و همسان‌شان را رد کرد. پیشانی بلندشان را که اقبالی برای‌شان نیآورده بود رد کرد و بالاخره آن را دید: کاسه‌ی سری که دورتادور بریده شده و دهان باز کرده بود و در آن می‌شد حفره‌ی خالی از مغز را دید. درست حدس زده بود؛ کار هیولای مغزخوار بود. هیولای مغزخوار کابوسی بود که آن ابرشهر ویران را فرا گرفته بود و از همه بدتر، به کابوسی سیاسی تبدیل شده بود که احتمال می‌رفت به اشغال نظامی کشور بینجامد. شاید در گوشه‌وکنار شهر خاکستری قاتلان وحشتناک دیگری هم بودند که هر روز آدم‌های بیشتری می‌کشتند تا پول و طلای‌شان را تصاحب کنند، اما شایعات درباره‌ی هیولای مغزخوار چنان همه‌ی دنیا را به وحشت انداخته بود که یافتنش در اولویت قرار گرفته بود. در میان وفور کارهای تجسسی، کار را به واحد آن‌ها سپرده بودند و سرگرد امیری نیز آن را به سامان سپرده بود.

هر شب که سامان به همراه هلمز، سگش، به خوابگاه‌شان، یک کانتینر نظامی که با هشت افسر دیگر در آن زندگی می‌کرد، برمی‌گشت همه با چشم‌های‌شان نتیجه را از او جویا می‌شدند و او مجبور بود با عصبانیت شانه‌ای بالا بیندازد و خودش را با حمام کردن روزانه‌ی هلمز مشغول کند. هلمز را از زمانی که توله‌سگی دوهفته‌ای بود می‌شناخت و سه سال بود که کاملاً با هم اخت شده بودند. اگر کسی به سامان می‌گفت که او سگی مثل باقی سگ‌هاست، واقعاً دلخور می‌شد. هلمز سگ کارکشته‌ای بود و در انواع جستجوها مهارت فوق‌العاده‌ای داشت؛ از جستجوی مواد مخدر گرفته تا ردیابی اسلحه و انسان و حتی پیدا کردن انسان‌های مدفون‌شده. همیشه سامان را پیش بقیه سرفراز می‌کرد و سامان هم مثل فرزندش از او مواظبت می‌کرد. اما وضعیت پیش‌آمده را سامان پیش‌بینی نکرده بود. هوای مسموم شهر خاکستری به احتمال زیاد به‌زودی هلمز را از پا می‌انداخت و سامان هم هیچ کاری نمی‌توانست برایش بکند. نمی‌توانست برای هلمز ماسکی تهیه کند و از طرفی نمی‌توانست از این مأموریت دست بکشد. تنها

کاری که می‌توانست بکند این بود که هر شب با سهمیه‌ی محدود آبی که داشت، او را شست‌وشو بدهد تا حداقل خاکستر کمتری وارد بدنش شود؛ باین‌حال به‌خوبی حس می‌کرد که هلمز زیاد سر‌حال نیست و بعضی مواقع هنگام نفس کشیدن صدای خس‌خسی از خودش درمی‌آورد.

هر شب بعد از شست‌وشوی هلمز، جلوی آتش روبه‌روی کانتینر می‌نشستند و با هم غذا می‌خوردند. همین موقع بود که سرگرد امیری سراغش می‌آمد تا گزارش روزانه را از او بگیرد و او مجبور بود از ناکامی‌اش حرف بزند. سرگرد چیزی نمی‌گفت؛ فقط بعد از شنیدن گزارش او، همان‌جا کنارش می‌نشست و رادیوی موج کوتاه‌اش را روشن می‌کرد و به اخبار گوش می‌داد. یک فرستنده‌ی رادیو در فرودگاه امام راه‌اندازی شده بود، اما بیشتر یا اسامی کشته‌شده‌ها را اعلام می‌کرد یا پیام‌های افراد بازمانده و اطلاعیه‌های دولتی و نیروهای امداد را. درعوض رادیوهای خارجی بیشتر به حواشی ماجرا می‌پرداختند و پرهیجان‌ترین آن‌ها ماجرای کشته شدن پرستار آمریکایی به‌دست هیولای مغز‌خوار بود. بعد از آن، آمریکایی‌ها خواستار در دست گرفتن نیروی انتظامی شهر شدند و قصد داشتند به این بهانه حجم زیادی نیروی نظامی وارد کشور کنند که با مخالفت شدید دولت مواجه شدند. بقیه‌ی کشورها هم از این تصمیم دولت حمایت کردند، مشروط به اینکه دولت بتواند هرچه سریع‌تر امنیت کامل نیروهای امدادی را تأمین کند.

دیشب، پس از شنیدن گزارش رادیو بی‌بی‌سی که ماجرا را دوباره شرح می‌داد و درنهایت توضیح می‌داد که معمای هیولای مغز‌خوار هنوز حل نشده، سامان از جایش بلند شده و زیر لب فحشی بر زبان رانده و قول داده بود که حتماً روز بعد این هیولا را شکار کند. سرگرد سری تکان داده و گفته بود که بهتر است این کار را بکند؛ وگرنه ممکن است مسئولیت این پرونده را از او بگیرد. این حرف تهدیدی آشکار بود که طبق شناخت سامان، با اخلاقیات سرگرد سازگار نبود. به‌طور حتم سرگرد از بالا تحت فشارهایی بود که نمی‌خواست به سامان منتقل کند، ولی محدودیت‌هایی نیز داشت. سامان یک بار دیگر، و این بار به خودش، قول داده بود که حتماً روز بعد ماجرا را فیصله بدهد.

حالا اینجا در محل جنایت ایستاده بود و مقتولین را می‌دید، بی اینکه اثری از قاتل باشد. به‌سرعت جلو رفت. بر احساس تهوع ناشی از دیدن جنازه‌ها با مغز خالی

به‌خوبی کنار آمد. هر دو جنازه به دیوار تکیه داده بودند، مثل اینکه نشسته باشند. پشت سرشان را نگاه کرد. جای ضربه‌ای وحشتناک و خشن در پشت سر و کمی بالاتر از گردن مشخص بود. یک متخصص پزشکی قانونی با دیدن جنازه‌ها گفته بود این ضربه با چیزی شبیه چماق میخدار ایجاد شده است. در این چند روز، قاتل روش کشتن مقتولین را تغییر نداده بود. او معمولاً از پشت‌سر به آن‌ها حمله می‌کرد و با همان ضربه‌ی اولیه آن‌ها را می‌کشت، اما چیزی که تغییر کرده بود، نحوه‌ی شکافتن سر بود. روزهای اول، کاسه‌ی سر با سنگ و ابزارهای کند، به‌سختی شکسته می‌شد تا به مغز برسد. چهار روز بود که سامان شاهد برش کاملاً صاف و تیز استخوان جمجمه بود؛ مثل اینکه با اره بالای جمجمه را به‌اندازه‌ی یک نعلبکی برش داده باشند. چیزی که عجیب بود این بود که به غیر از آن ضربه‌ی اولیه، هیچ اثری از خون‌ریزی دیده نمی‌شد. پزشکی قانونی گفته بود نوعی ماده‌ی شیمیایی یا سم باعث لخته شدن سریع خون شده و بنابراین خونی جریان نداشته که بیرون بزند.

سامان کمی به اطراف نگاه کرد. او قبل از اینکه پلیس بشود، از سال‌های نوجوانی، شکارچی خبره‌ای بود. دیدن آثار و ردپاها مثل دیدن خود صحنه‌ی قتل بود. در کنار رد پوتین‌های دو جوان روی خاکسترها، ردپای قاتل به چشمش خورد. چند روزی بود که این رد را به‌خوبی می‌شناخت و قاتل نیز برای مخفی کردن آن هیچ تلاشی نمی‌کرد. ردپای قاتل در نگاه اول بزرگ و گنگ بود. خیلی‌ها می‌گفتند ردپای یک دیو است، اما سامان با صرف وقت بسیار و ده‌ها آزمایش به این نتیجه رسیده بود که این ردپای آدمی درشت و قوی‌هیکل است که کفش نپوشیده و پایش را تنها با پیچیدن چندین دور پارچه‌ی کلفت گونی‌مانند می‌پوشاند. در شرایط عادی شاید پیدا کردن چنین آدمی آسان بود، اما در این شهر ویران، خیلی‌ها چنین پاپوشی برای خودشان درست کرده بودند.

از روی ردپای قاتل و مقتولین، سامان صحنه را برای خودش بازسازی کرد. قاتل در چندقدمی آنجا مرتکب قتل شده بود. از پشت‌سر به آن‌ها نزدیک شده بود — احتمالاً آن دو جوان حتی حضورش را حس نکرده بودند — و بعد با دو ضربه‌ی سریع و پشت‌هم هر دو را کشته و کنار دیوار کشانده بود. در آنجا کاسه‌ی سر را شکافته و سپس وسط آن دو نشسته و مغزشان را خورده بود. وحشتناک بود! چه‌جور آدمی می‌توانست چنین کاری کند؟